

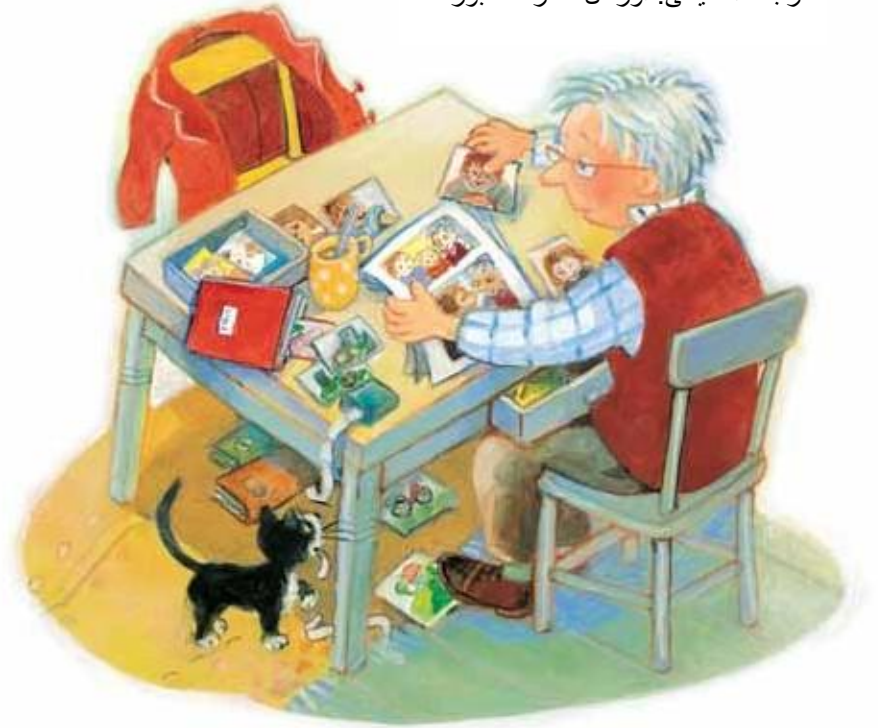


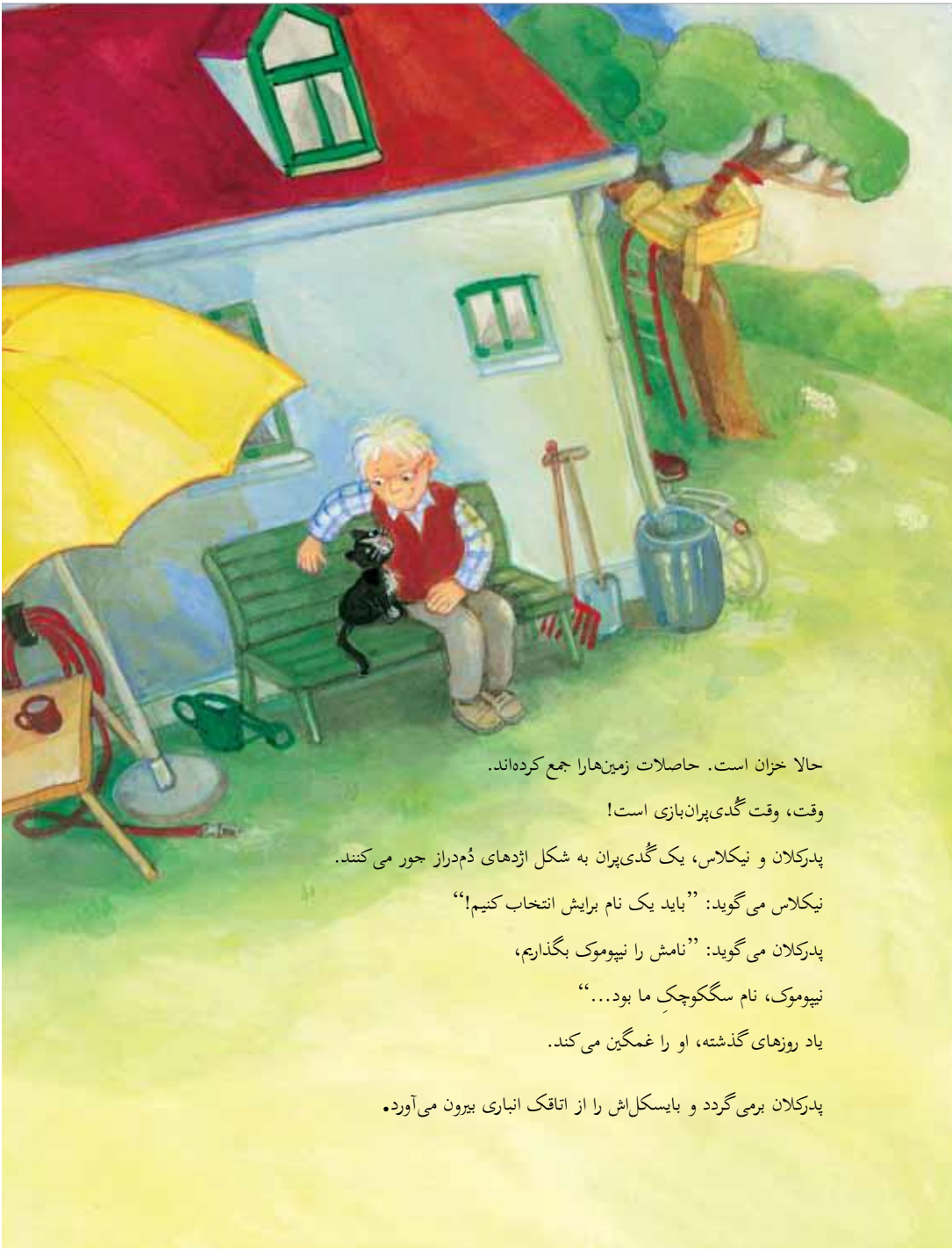
پیغام پروانہ

اورسل شفلر

تصاویر: یوتاتیم، هامبورگ

ترجمہ انگلیسی: اورسل شفلر، هامبورگ





حالا خزان است. حاصلات زمین‌ها را جمع کرده‌اند.

وقت، وقت گدی‌پران بازی است!

پدرکلان و نیکلاس، یک گدی‌پران به شکل اژدهای دُم‌دراز جور می‌کنند.

نیکلاس می‌گوید: “باید یک نام برایش انتخاب کنیم!”

پدرکلان می‌گوید: “نامش را نیپوموک بگذاریم،

نیپوموک، نام سگ‌کوچک ما بود...”

یاد روزهای گذشته، او را غمگین می‌کند.

پدرکلان برمی‌گردد و بایسکل‌اش را از اتاقک بیرون می‌آورد.



بعد از فوت مادرکلان نیکلاس وقت خود را با پدرکلانش می‌گذرانند.

پدرکلان نیکلاس در یک خاخه‌کوچک‌دربرون شهر زندگی می‌کند.

اما خانه بدون مادر کلان، بسیار بزرگ و خالی است.

به‌هین خاطر است که پدرکلان، از آمدنِ نیکلاس بینهایت خوش می‌شود.

آنها با هم بازی‌های عجیب و جالبی بازی می‌کنند.

مثلاً در زمستان، در پشت باغچه خاخه‌قطبیمی‌سازند،

یا در تابستان، بر روی درخت گیلان،

لانگ‌زدان‌دربای‌بجورمی‌کنند.



زمین‌های پشت باغ‌ها، فاصله کمی با خاخا نهدر کلان دارد و آنها با بایسکلبه‌های خامی روند.
باد به شدت می‌وزد. و گدی‌پران مثل راکت به هوا پرواز می‌کند.
چند دقیقه بعد، نیپوموک در بین ابرها شناور است که
شکل‌شان شبیه فیل، گوسفند و خننگ است.





”پدر کلان! فکر می‌کنی مادرکلان، ما را از پشت ابرها نگاه می‌کند؟

وقتی ما ساعت‌تیری می‌کردم، او همیشه خوش می‌شد!

پدرکلان می‌گوید: ”بلی، شاید ما را نگاه می‌کند. این پروانه را می‌بینی؟

مطمئن استم که از طرف مادرکلان، برای ما پیغامی آورده.“

نیکلاس جواب می‌دهد: ”شاید همین قسم باشد. مادر کلان هر وقت از ما دور بود

برای‌مان کارت پستی روان می‌کرد.“



نیکلاس به آسمان نگاه می‌کند.

” فکر نمی‌کنی که آن ابرها شبیه کیک‌های مادرکلان هستند؟“

پدرکلان به یادش می‌آید: ” اوه بلی! ما کیک‌هایش را همیشه با شُس سیب می‌خوردم“

” این گپ را که زدی، بنظرم آمد که مادرکلان

با جاکت سرخ مورد علاقه‌اش و آستین‌هایی که

لکه‌های کوچک شُس سیب روی‌شان

دیده می‌شود کنار ما ایستاد است.“

نیکلاس می‌گوید: ” اما او نامریی است“

پدرکلان می‌گوید: ” بلی، نامریی مثل فکرها

و احساسات ما. اما چیزهای نامریی هم

به اندازه چیزهایی که مال مسکرده می‌توانیم

ودیده می‌توانیم هم‌استند“

نیکلاس می‌گوید: ” مثل هوا. بدون هوا ما زنده نمی‌مانیم“

پدرکلان می‌گوید: ” یا عشق و دوستی“

نیکلاس می‌گوید: ” بلی، و مثل رؤیا.

“ ما رؤیا را هم نمی‌توانیم لمس کنیم.“

بعد از مدتی، از شدت باد کم می‌شود

و گندی‌پران پائین و پائین‌تر می‌آید.

بعد شروع به لرزیدن می‌کند و در آخر،

در بین شاخه‌های یک درخت سیب

گیر می‌کند.



پدر کلان می گوید: ”صبر کن! من نیپوموک را از آنجا پائین می آورم!“

او زینه ای که در کنار بوته های اطراف یک باغچه در آن نزدیکی قرار دارد را برمی دارد.

پدرکلان در حالی که از زینه بالا می رود تا خود را به بالای درخت برساند زیر لب می گوید:

”این زینه از همسایه ما است، ولیاگراز

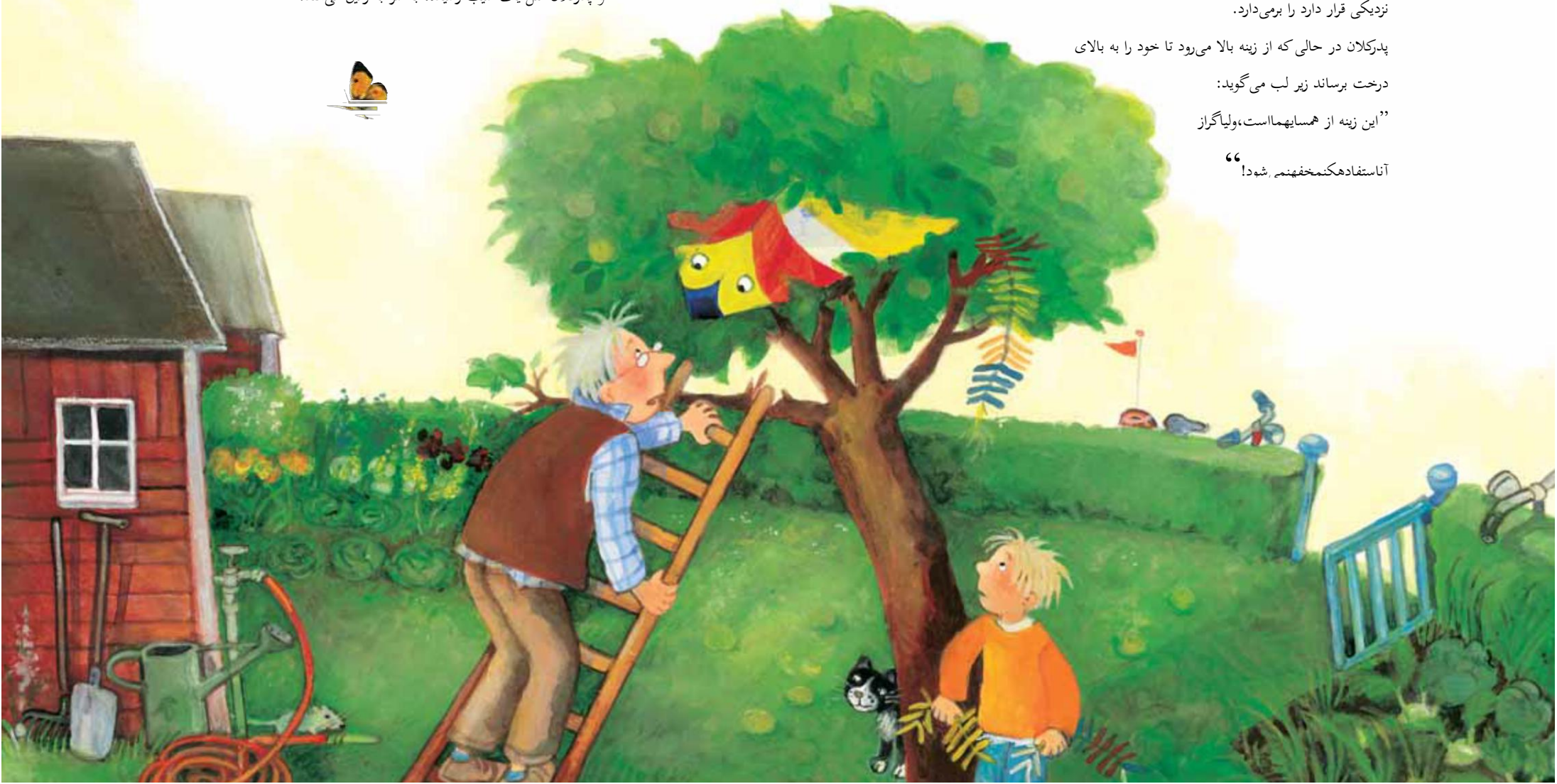
آناستفاده کنم خفه نمیشود!“

شاخه درخت، زیاد محکم نیست.

نیکلاس چیغ می زند: ”احتیاط کنید!“

اما شاخه پوسیده درخت می شکند

و پدرکلان مثل یک سیب رسیده، با سر به زمین می افتد.



نیکلاس چیغ می‌زند: ”پدر کلان! پدرکلان!“ اما جوابی نمی‌شنود.

آیا پدرکلان مرده؟ نخیر! دستش تکان می‌خورد!

پدرکلان با صدای ضعیف می‌گوید: ”مویایل من را بگیر. به امبولانس زنگ

بزن! شماره ۱۱۲۶.“

و دوباره بیهوش می‌شود.

نیکلاس شماره را می‌گیرد.

”یک حادثه شده! پدرکلانم از درخت پائین افتیده. لطفاً سریع بیایید!“

مردی که در آن طرف خط تیلیفون است می‌گوید: ”تو کجا هستی و نامت



چیست؟“

نیکلاس توضیح می‌دهد: ”من نیکلاس استم. و پدرکلانم در باغ، روی زمین

افتیده است“

صدای مرد در تیلیفون می‌گوید:

”هانا بمان! ما تا چند دقیقه دیگر می‌رسیم!“



پنج دقیقه بعد (کهربای نیکلاس، هماندا از پنج ساعت گذشت)،

صدای آمبولانس بگوش می‌رسد.

داکتر، پدرکلان را معاینه می‌کند.

بعد از معاینه می‌گوید: ”بنظر می‌آید که پایش شکسته. باید به شفاخانه ببرمش!“

نیکلاس می‌پرسد: ”من هم می‌توانم با او بیام؟“

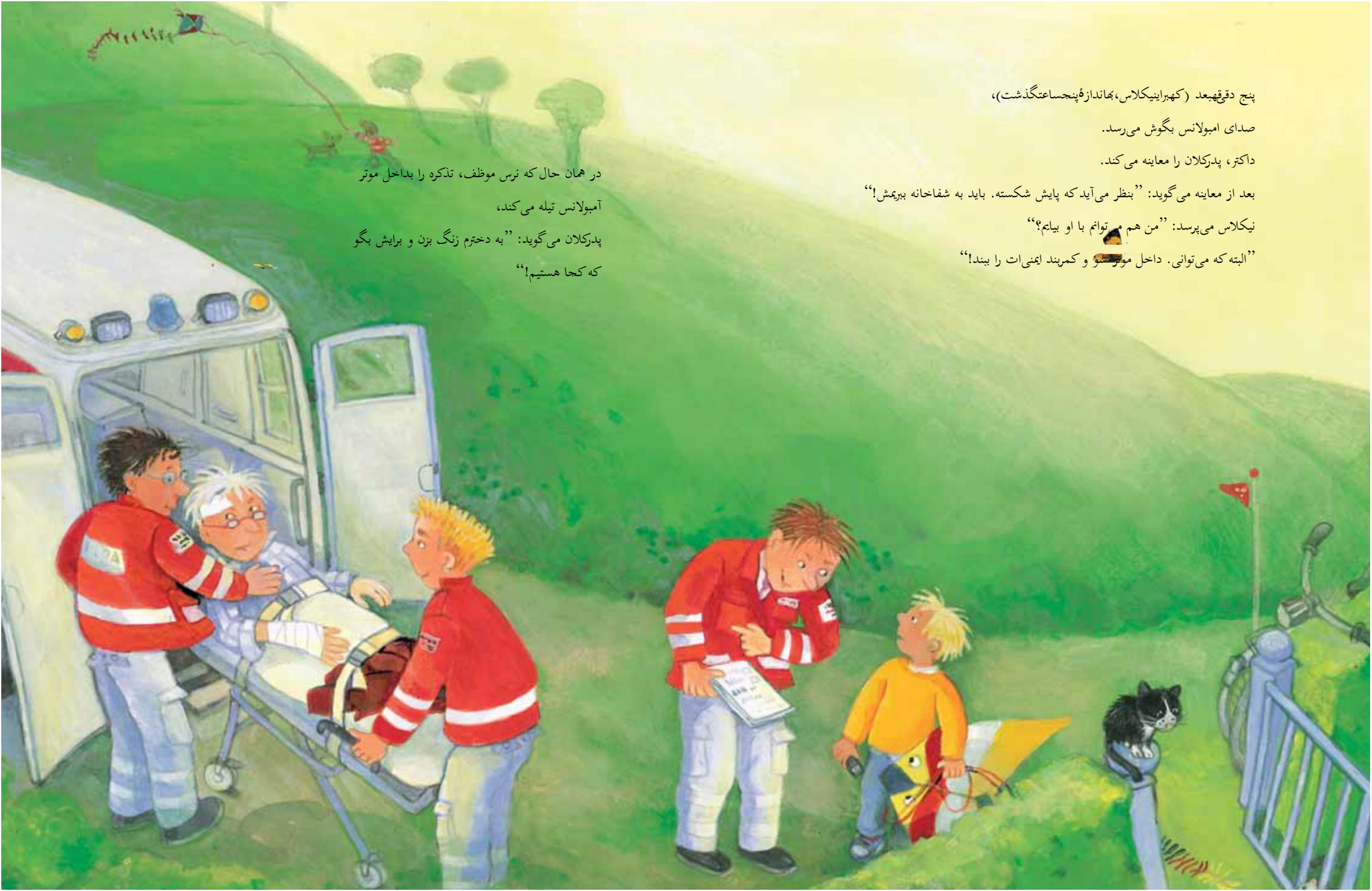
”البته که می‌توانی. داخل موتورسو و کمربند ایمنی‌ات را ببند!“

در همان حال که نرس موظف، تذکره را بداخل موتر

آمبولانس تپله می‌کند،

پدرکلان می‌گوید: ”به دخترم زنگ بزن و برایش بگو

که کجا هستیم!“



داکتر به پدرکلان اجازه‌ی پیروفتن را می‌دهد و نیکلاس، چوکی تا پدر را وراتیلهمی‌کند.

مادر نیکلاس می‌گوید: ”من می‌روم برای هر سه‌مان، آیس کریم بیاورم!“

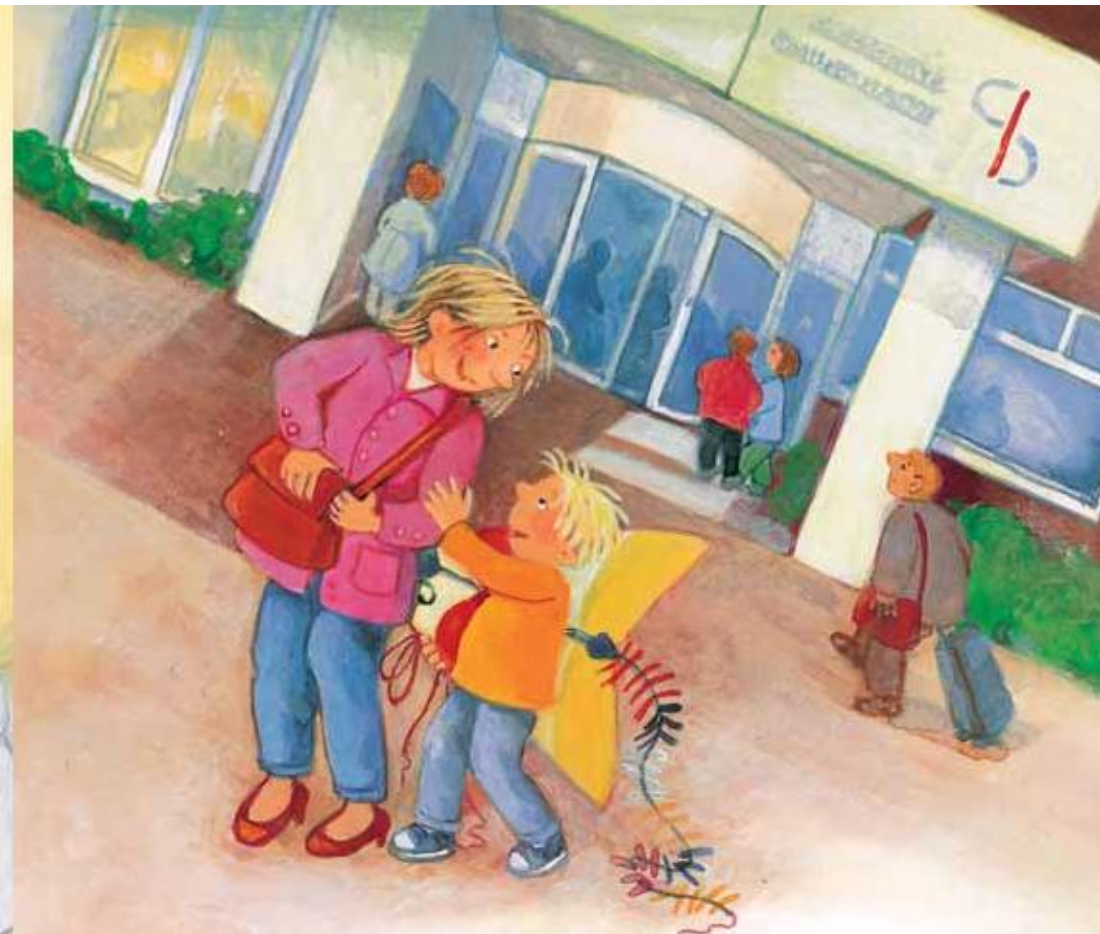
”اما تا آمدن من، پدرکلان را نمانی که از هیچ درختی بالا شود!“

پدرکلان را خنده می‌گیرد. ”فکر می‌کنی که من به اندازه‌ی کافی، قوت پیدا کرده‌ام که

یک ماجراجویی نو را شروع کنم؟“

و در حالی که برقی در چشمانش دیده می‌شود به نیکلاس نگاه می‌کند.

نیکلاس درک می‌کند که همه چیز بزودی خوب خواهد شد....



وقتی مادر نیکلاس کمی بعدتر در شفاخانه به دیدن آنها می‌آید،

نیکلاس می‌پرسد: ”فکر می‌کنی پدرکلان هم می‌آید؟“

”نخیر، جانم! داکتر گفت که پایش را پلاستر می‌کنند. باید چند روز

در شفاخانه بستری باشد. به زودی جور خواهد شد.“

”می‌توانم به دیدن پدرکلان در شفاخانه بروم؟“

”هر قدر که بخواهی“



نیکلاس هر روز به ملاقات پدرکلانش به شفاخانه می‌رود.



پدركلان مې گويد: ”اين موټر تيزرفتار من است!“

و خنده مې كند.

”بيا تا سوپرماركيت برويم!“



وقتي پدركلان به خانه برمي گردد، نمي تواند مثل قبل، راه برود.

بعضي اوقات، سرش گيچ مي شود. همين خاطر، داکتر به

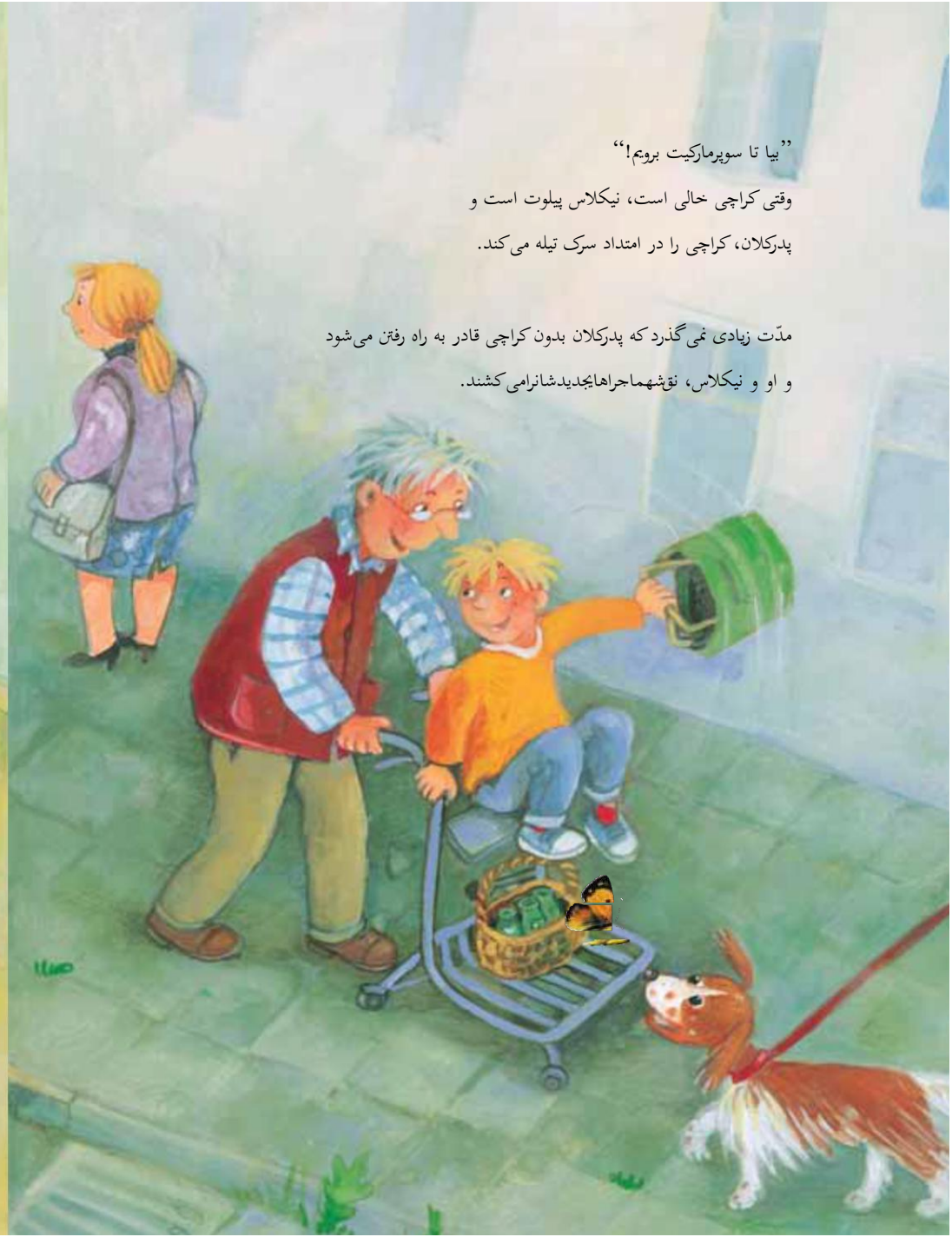
او مي گويد که هنگام قدم زدن در بيرون، يك کراچی مخصوص

راه رفتن با خود داشته باشد.

”بیا تا سوپرمارکت برویم!“

وقتی کراچی خالی است، نیکلاس پیلوت است و پدرکلان، کراچی را در امتداد سرک تیله می‌کند.

مدّت زیادی نمی‌گذرد که پدرکلان بدون کراچی قادر به راه رفتن می‌شود و او و نیکلاس، نقشه‌های جدیدشان را می‌کشند.



نیکلاس می‌گوید: ”آیا ممکن است که مثل روز سالگردام، یک خیمه جور کنیم و آتش روشن کنیم؟“

”فکر خوبی است! تا چند روز دیگر، قُرس ماه کامل می‌شود.

باغچه‌خانه‌ام در شب، تبدیل به یک سرزمین جادویی می‌شود و ما می‌توانیم یک آتش بزرگ مانند سرخپوست با کباب جور کنیم!“





آنها در کنار یک درازچوکی در زیر یک درخت چارمغز ایستاد می‌شوند.

پدر کلاس می‌گوید: ”من چند دانه چارمغز برایت می‌کنم!“

نیکلاس چمغ می‌زند: ”نی، پدرکلان، نی!“

”ترس نخور: نمی‌خواهم از درخت بالا شوم.“

”با عصایم، چند دانه را از شاخه می‌چینم.“



نیکلاس بر روی درازچوکی ایستاد می‌شود و

خودش هم چند دانه چارمغز بَرّاق می‌چیند.

نیکلاس، پوست سبز چارمغزها را باز می‌کند

و می‌گوید: ”چقدر مقبول استند!“

پدرکلان می‌گوید: ”خزان، فصل فوق‌العاده‌ای است.“



نیکلاس داد می‌زند: ”پدرکلان! یک پروانه روی شانه‌تان نشسته!
نزدیک گوش‌تان!“



پدرکلان لبخند زان نجوا می‌کند:

”آرام باش! این پروانه، یک پیغام

محرمانه برای من دارد!“

”از مادرکلان؟“

”بلی، پروانه می‌گوید که وقتی از روی زینه به زمین افتیدم،

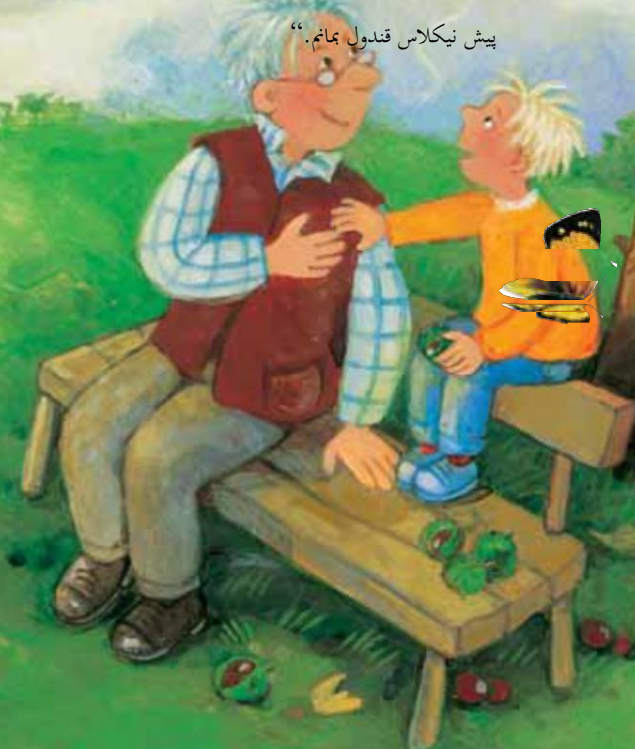
مادرکلان فکر کرد که من پیش او می‌روم.“

”مطلب‌تان این است که پیش او در جنت؟“

پدرکلان به علامت تأیید سر تکان می‌دهد.

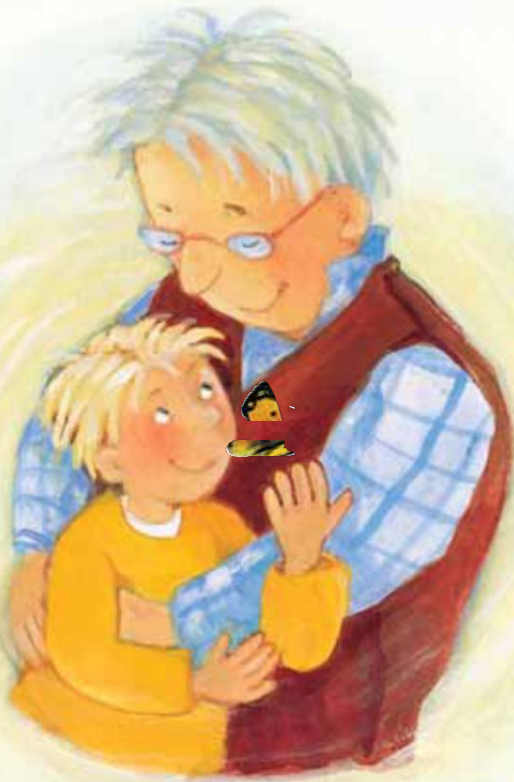
”اما حالا می‌دانم که یک مدت دیگر هم می‌توانم

پیش نیکلاس قندول بمانم.“



”وقتی به جنت رفتید برای من، در همه پروانه‌ها مرا نمی‌کنید؟“

پدرکلان می‌گوید: ”بلی، ولی در آینده‌دور، خیلی‌دور! فعلاً ترجیح می‌دهم
برایت کارت پوستی و نامه روان کنم. یا مثل حالا، تو را در آغوش بگیرم.“



©2010 arsEdition GmbH, München
Alle Rechte vorbehalten
Text: Ursel Scheffler
Illustrationen: Jutta Timm
ISBN 978-3-7607-2782-0

www.arsedition.de

تقدیم‌نامه

این کتاب به تمام عزیزان مان که جایی در آنسوی
ابرها زندگی می‌کنند
تقدیم می‌شود

سمبولیزم “پروانه”

”پروانه“ از دیرباز، سمبول روح انسان و رؤیاها